

برهان‌الدین بی‌ناموس حرف‌پائی پشت سر من زد که نگو!!..  
 هر کس جای من بود دیوانه می‌شد.. بلا نسبت شمایی نبود  
 بهش بگه پدر سوخته‌ی بی‌شرف کی بتو التماس کرد که بیائی  
 پیش من !! بی‌ناموس تو آمدی دست مرا بوسیدی و هزار تا  
 قسم دادی و قربان و صدقه‌ی بچه‌هام رفتی که کارت را درست  
 کنم.. پس چرا نمک بهرامی می‌کنی؟! چرا پشت سر حرف  
 می‌زنی!؟

زبوك زاده متأثر شده بود .. اشك توی چشم‌هات  
 حلقه زده و چیزی نمائده بود گریه‌کنند.. منم ناراحت شدم..  
 بزحمت خودم را نگه داشتم .. واقعاً اون‌هائی که عقب سر  
 این‌مرد حرف می‌زنند اشخاص دروغگو و متقلبی هستند ..  
 يك پيك ديگر بالا انداختيم زبوك زاده آه عمیقی  
 کشید و ادامه داد :

- من خوب می‌دانم در این مدتی که اینجا هستی چقدر  
 درد ورنج کشیده‌ای ..  
 در حالی که حسابی متأثر شده بودم شروع به تعریف  
 ناراحتی و غم و غصه‌هام کردم و گفتم :  
 - هر کاری می‌کنم بجای دیگره منتقلم کنن کسی

گوش نمیده !

زبوك زاده با حرکت سر تأیید کرد :

- از قدیم گفتن «سیر از گرسنه و سواره از پیاده خبر نداره ..» اونا خودشان تو مرکز همه چیز دارن کجا فکر دیگران هستن !! ..

خیلی زیاد خورده بودیم. ولی فکرم کاملاً کار می کرد..  
نور امیدی در قلبم راه یافته و بنظرم می رسید که زبوك زاده اگر بخواهد می تواند کارم را درست کند .

در این مدت توانسته بودم دوهزار لیره پس انداز کنم..  
با خجلت و در حالیکه سرم پائین بود گفتم :

- دوست عزیز نجات من هم بسته به دست تست .. بیا و ترا  
بجان بچه هایت قسم میدم وسیله انتقال مرا از اینجا درست  
کن دوهزار لیره دارم .. لابد منظورم را می فهمید ..  
خندید و دستی به شانه ام زد :

- ناراحت نشو.. قول میدهم کارت را درست کنم ..  
بقدری مطمئن و آرامش بخش صحبت می کرد که بی اختیار  
دستم را به جیب بغلم بردم و دو هزار لیره پول نقدی را که  
در مدت این دو سال پس انداز کرده بودم بیرون کشیدم و



بدون هیچ تردید و دودلی جلویش گذاشتم اول نمی خواست قبول کند ولی در اثر اصرار زیاد پول را برداشت و قول داد کارم را ظرف مدت یک هفته درست خواهد کرد ..

وقتی زبوك زاده بلند شد و رفت امین التجار پیشم آمد نگاه ترحم آمیزی برویم کرد و مثل کسی که برای يك آدم مسلول دلسوزی می کند گفت:

« وای . . وای . . کار تو هم تمام شد ! . . و بیچاره شدی ! . . »

بعد با انگشتش يك علامت (ضرب در) روی میز کشید و ادامه داد :

«اگه بزودی آه و نالهات بلند نشد من این سبیلها را از ته می تراشم ..»



يك ساعت دیگر از اینجا میروم . . خیال نکنی زبوك زاده کارم را درست کرده و ورقه‌ی انتقالم را گرفته !

خیر یارو پولم را مثل باقلوا خورد و يك جرعه آب هم  
 روش . الان دو ماه است که همش امروز و فردا می کند و  
 می گوید (صبر کن حکمت بزودی می رسد! ..) دیگر نمی توانم در  
 این قصبه بمانم . از فرهنگ استعفا کردم و تا یک ساعت دیگر  
 با اتوبوسی که جلوی هتل آماده حرکت است از اینجا  
 میروم . . .

لابد خیلی دلت می خواهد بدانی با زبوك زاده چکار  
 کردم ۱۱۹ من از او هیچ ناراحتی و گلایه ای ندارم . پولم  
 حلالش باشد . . او بمن يك درس بزرگ داد که ارزش آن  
 خیلی بیشتر از دو هزار لیره است . امثال او هیچ تقصیری  
 ندارند . . خود ما مقصر اصلی هستیم که گول (چاخان) اشخاص  
 را می خوریم . . چاخان ها مردم باهوش و روانشناسی هستند  
 که نقاط ضعف ما را خیلی خوب و زود تشخیص می دهند  
 و انگشت روی آن می گذارند . . این ما هستیم که به خواهش  
 و تمنی آنها را وادار می کنیم بیایند يك کلاه گشاد سر ما  
 بگذارند . .

از اینجا میروم ولی می دانم بهر کجا بروم با این  
 (زبوك ها) روبرو هستم . . نمی دانم کجا میروم و چه کاری می خواهم



بکنم فقط اینرا میدانم که دیگر تا آخر عمر هیچ آدم چاخان  
و شارلاتانی نخواهد توانست مرا کول بزند . . شاید هم  
برعکس شد . . آخر اژ قدیم گفته اند « انسان شیر خام  
خورده . . »

پایان